

فصل دهم

قطاری به مقصد لندن

قطار کوچکی که چرخ‌هایش در واپسین روشنایی عصرگاهی می‌درخشیدند، ایستگاه را ترک کرد و درست در همین موقع فرایدی گفت: «حرکت کنیم! پیش به سوی لندن!»

قطار کوچک با گذشتن از اولین پیچ و خم و بعد از راست شدن واگن‌ها به این طرف و آن طرف سرعت گرفت و چیزی نگذشت که پلی و دوستانش لامونیک بییر را کاملاً پشت سر گذاشته بودند. درحالی که قطار تلق و تلوق کنان پیش می‌رفت پلی سر

رسید: «حالا چقدر طول می‌کشه تا برسیم لندن؟»
آلن تیلور جواب داد: «حدود ده ساعت.»
پلی داد زد: «ده ساعت؟ یه باره بگو یک سال! این جور
حوصله‌مون حسابی سر می‌ره!»
فرایدی روی دماغش عاقلانه ضرب گرفت و با خنده گفت:
«حوصله‌مون سر می‌ره؟ مسافرت با قطار یکی از هیجان‌انگیزترین
چیزای دنیاس! چقدر ماجراهای دیوونه‌وار که باید ببینیم. تازه،
برای جایزه‌ی اضافی چند تا دی. وی. دی‌ام آورده‌ام که بعداً
تماشا کنیم. می‌گم آ. غلط نکنم، همین دم و لحظه انگاری...
یه اتفاق باورنکردنی تو راهه.... **همین حالا!**» هر سه دوست
نشستند. باز کمی دیگه نشستند. آلن تیلور پایش را خاراند. مردی

در واگنِ جلویی عطسه کرد. فرایدی بعد از گذشت بیست دقیقه گفت: «خیلی بامزه بود! حالا چطوره کلمه بازی کنیم؟ اون چیه که با «م» شروع می‌شه؟»

پلی که از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد گفت: «مزرعه.»

فرایدی گفت: «آفرین. نوبت توئه.»

پلی گفت: «اون چیه که با «ص» شروع می‌شه؟»

آلن تیلور گفت: «صندلی.»

پلی گفت: «درسته. حالا تو بگو.»

آلن تیلور گفت: «اون چیه که با «ب» شروع می‌شه؟»

فرایدی گفت: «بلیت.» آلن تیلور گفت: «درسته.»

پلی گفت: «کلمه بازی بسه دیگه. خیلی کسل‌کننده‌اس.»

درست در همین موقع، در انتهای واگن با لنگر باز شد و چشم‌های فرایدی با دیدن مأمور کنترل بلیت از خوشحالی برق زد. فرایدی چشمکی زد و گفت: «دیگه شانسمون گفته! مأمورای کنترل بلیت از هر چی بگین سرگرم کننده‌ترن! اونا همیشه یه عالمه خاطره‌ی جالب واسه تعریف کردن دارن. حالا صبر کن، ببین پلی. خوب تماشا کن!»

مأمور کنترل درحالی که بلیت‌ها را یکی‌یکی مهر می‌کرد، گفت: «درسته. کنترل بلیت شغل خیلی با حالیه. مثلاً من خودم سی سال هم بیشتره که مأمور کنترل بلیتم و تو این مدت بیشتر از ده هزار بلیت رو مهر زدم. این بلیتا بعضی‌شون یک‌سره بودن. بعضی‌ها رفت و برگشت بودن. بعضی‌هاشون بلیت بیرمینگام

بودن. بعضی‌ها بلیت بیرمینگام نبودن. بعضی بلیتا زرد بودن. بعضی‌ها نارنجی بودن. هیچ بلیتی آبی نبوده. هیچ بلیتی سبز نبوده. اما هر رنگی که بودن بدون استثنا همه‌شون مقوایی بودن. باز یه مطلب جالب تو شغل کنترلچی بودن اینه که آدم مأمورای دیگه رو می‌بینه. چرا راه دور بریم. خود من سی سال هم بیشتره که مأمور کنترل بلیتم. مأمورایی که تو این مدت باشون، آشنا شده‌ام از دویست تام بیشتر بوده‌ان. یکی از این مأمورا اسمش مارکوس بود. یکی دیگه از مأمورا اسمش چرمی بود. دو تا از مأمورا اسمشون فرانک بود. یکی از مأمورا اسمش اما بود. یکی از مأمورا اسمش استوارت بود.»

پلی آهسته گفت: «فرایدی! یه کاری کن این زبون به دهن

بگیره!»

آلن تیلور هم ناله کنان گفت: «آره، خواهش می‌کنم کاری کن
زبون به دهن بگیره!»

فرایدی با خوشحالی گفت: «امکان نداره. همین که یه مأمور
کنترل بلیت افتاد رو دورِ نقالیِ قصه‌هاش دیگه هیچکی نمی‌تونه
جلوشو بگیره.»



نیم ساعت بعد...

مأمور کنترل بلیت داشت می‌گفت: «یکی از مأمورا اسمش مری
بود. یکی از مأمورا اسمش جک بود. حالا خودتون می‌بینین که

مأمور کنترل بلیت بودن اون قدر جالبه که فکرشم نمی‌تونین
بکنین. روز بخیر.» این را گفت و به طرف واگن بعدی راه افتاد.
فرایدی گفت: «هیجان‌ش حرف نداشت. ده از ده!»
پلی آهسته به آلن تیلور گفت: «منو بگو که خیال می‌کردم
مسافرت با قطار چقدر حال می‌ده.»
آلن تیلور هم زیرلبی گفت: «منم همین فکر می‌کردم.» او با
ناراحتی ادامه داد: «تازه پامم هنوز می‌خاره.»
فرایدی گفت: «حالا یه چیز. کی دلش کلوچه‌ی شکلاتی
می‌خواد؟ می‌خوام برم بوفه چندتایی بگیرم.» و این‌جوری
روحیه‌ی همه عوض شد.



چهل و پنج دقیقه بعد...

پلی و آلن تیلور سر جای خود نشسته و با حالی گرفته و دلتنگ به مه غلیظ و خاکستری که از کنار پنجره چرخ زنان می‌گذشت خیره شده بودند که فرایدی دو دست از پا درازتر برگشت.

- ببخشید. از کلوچه‌ی شکلاتی خبری نیست. بوفه بسته‌اس.

پلی دوباره سر جایش پنچر شد و با بی‌حالی گفت: «پس واسه

چی این قدر دیر کردی؟ می‌دونی از کی رفتی؟»

فرایدی با سرخوشی گفت: «آخه دوباره با مأمور کنترل بلیت روبه‌رو شدم. باز چند تا داستان جالب واسه‌ام تعریف کرد. حیف

شد نشنیدیدشون. می‌گم، می‌خواید صداش کنم؟»

آلن تیلور بی‌معطلی جواب داد: «نه، نه! چطوره اون دی. وی. دی‌ها

رو تماشا کنیم، فراییدی؟»

فراییدی فریاد زد: «**حقیقت لرزانک لیموئیه!** چه پیشنهاد

محشری!»

آن وقت دست کرد توی ساکش و یک دستگاه پخش و چند تا صفحه‌ی براق تر تمیز بیرون آورد. او درحالی که دی. وی. دی‌ها رو مرتب می‌کرد، گفت: «اینارو داریم: *تاریخچه‌ی بلیت‌گرفتن: بخش اول، تاریخچه‌ی بلیت‌گرفتن: بخش دوم، تاریخچه‌ی بلیت‌گرفتن: بخش سوم، تاریخچه‌ی بلیت‌گرفتن: بخش* _____»

پلی گفت: «می‌گم فراییدی. تو اصلاً کارتون یا فیلمای ماجرادار توپ که توش جادوگری و اینا باشه ور نداشتی بیاری با خودت؟»

فرایدی همین طور می گفت: «تاریخچه‌ی بلیت گرفتن: بخش هشتم، تاریخچه‌ی بلیت گرفتن: بخش نهم...»

پلی با پیچ پیچ گفت: «آلن تیلور. این دیگه از همه افتضاح تره. ماجرا پاچرا نخواستیم بابا! هنوزم نرسیدیم؟»

آلن تیلور پاش را خاراند و گفت: «نه.»



چند ساعت بعد...

پلی گفت: «این صندلی خیلی ناراحته. گردنم درد گرفت. هنوزم نرسیدیم؟»

آلن تیلور با خستگی گفت: «هنوز نه! یه کم بگیر بخواب.»



چند ساعت بعد...

پلی از خواب بیدار شد، کش و قوسی به بدنش داد و گفت: «حالا دیگه باید نزدیک شده باشیم.»

آلن تیلور گفت: «متأسفانه نه. وقتی خواب بودی قطار به علت ککی که روی ریل نشسته بود دچار تأخیر شد. از اون وقت تا حالا سه سانت ام جلو نرفتیم.» پلی گفت: «این دیگه از همه افتضاح تره.»



چند ساعت بعد...

فرایندی همان طور که نشسته و در حال تماشای تاریخچه‌ی

گرفتن بلیت: بخش ۴۴ بود، گفت: «خیلی عالیه! کاشکی
نمی‌رسیدیم، مگه نه؟»

پلی و آلن تیلور نشستند و به کفِ واگن زل زدند. آلن تیلور با
دندان‌های به هم فشرده گفت: «پام می‌خاره.»
پلی گفت: «تشنمه.»

اما درست در همین موقع بالأخره چشمشان به مقصد افتاد.
قطار ایستاد و فرایندی گفت: «یعنی رسیدیم؟ **حقیقت لرزانک**
لیموئیه! چه مسافرت بی‌نظیری بود! باورم نمی‌شه این همه
چیزای با مزه تو سفرمون اتفاق افتاده باشه. به هر حال آخرش
رسیدیم به لندن قدیم!»